

دست‌هایی که می‌بینند و می‌شنوند!

فاطمه اسکندری

دبیر عربی مجتمع نابینایان نرجس

اول بشین که درس یاد بگیری. کنار میز درست مقابلش ایستادم سعی کردم خیلی شمرده طوری که او بتواند با نگاه کردن به حرکت لب‌های من درس را یاد بگیرد تدریس را آغاز کردم. چیزی نگذشت که سر و صدای بچه‌ها بلند شد: خانم این طوری حوصله ما سر می‌رود! گفتم: بچه‌ها! زهرا هم حق استفاده از کلاس را دارد. خلاصه کلاس آن روز هم تمام شد. پایان جلسه زهرا به‌سختی و با لکنت زبان از من تشکر کرد و گفت: من درس را یاد گرفتم.

خسته و نگران از کلاس خارج شدم. بچه‌ها راست می‌گفتند: ارتباط یک ناشنوای نابینا با نابینایان بسیار دشوار و شاید غیرممکن باشد. با شنیدن شرح حال زهرا از معاون آموزشی مدرسه بار اندوهم سنگین‌تر شد: زهرا دختری ناشنواست که با سمعک هم به سختی و خیلی ضعیف می‌شنود. یک چشمش اصلاً نمی‌بیند و آن یکی هم خیلی کم می‌بیند. پزشک معالجش معتقد است نابینایی او رو به پیشرفت است و احتمالاً روزی نابینای مطلق می‌شود. تا اامسال در مدرسه مخصوص ناشنوایان تحصیل می‌کرد. اما با وجود این مشکلات مدرسه دیگر او را نمی‌پذیرد. زهرا اهل ترک تحصیل و خانه نشستن هم نیست. اگر روزی چنین اتفاقی بیفتد از نظر روحی مریض خواهد شد. ما ناچار به پذیرش او شدیم زیرا زهرا جز اینجا جایی را ندارد! زیر لب با غصه

(إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ لآيَاتٍ لِأُولَى الْأَبْصَارِ)
چند روزی از آغاز سال تحصیلی می‌گذشت که فضای مدرسه دگرگون شد. گویی حادثه‌ای عجیب و تازه رخ داده است. در حال و صدای معلمانی که از کلاس دوم انسانی برمی‌گشتند تعجب و اعتراض موج میزد. همه از او (زهرا) سخن می‌گفتند. تا اینکه نوبت به من رسید. ساعت درس عربی وقتی وارد کلاس شدم. دانش‌آموزان یک‌صدا خبر ورود دانش‌آموز جدید را به من دادند. گفتم: این خبر را قبلاً شنیده‌ام. یکی از آن‌ها گفت: «خانم! او چه‌طور می‌تواند درس بخواند؟!» با اینکه منظورش را می‌دانستم پرسیدم: شما چگونه درس می‌خوانید؟! همه‌ی بچه‌ها کلاس را پر کرده بود. یکی می‌گفت: زهرا خط خیلی درشت را هم به سختی می‌خواند! دیگری می‌گفت: او اصلاً نمی‌شنود! دانش‌آموزی می‌گفت: بابا! زهرا درس را می‌خواهد چه کند؟! با فریاد زدم روی میز: بچه‌ها! همه ساکت شدند. گفتم: ارزش انسان به اندیشه و عمل اوست نه به گوش و چشم او. سعی کنید با او دوست باشید. یکی از دانش‌آموزان گفت: ما چگونه با او ارتباط برقرار کنیم؟! سکوت کردم! گویی غربت زهرا را با تمام وجودم حس می‌کردم. به سراغش رفتم. ته کلاس میز آخر نشسته بود. دستش را گرفتم و گفتم: سلام! جوابی نداد. این بار درست مقابلش ایستادم و خیلی شمرده و بلند سلام کردم. پس از چند بار تکرار با خوش‌حالی جواب داد. همان‌طور بلند و شمرده گفتم: بیا میز

زهرا دختری
ناشنواست که
با سمعک هم به
سختی و خیلی
ضعیف می‌شنود.
یک چشمش اصلاً
نمی‌بیند و آن
یکی هم خیلی کم
می‌بیند



گفتم: مگر فرار است
اینجا چه اتفاقی بیفتد؟! جلسه
بعد هم زهرا نیمکت اول نشست و
من دوباره آرام و شمرده طوری که زهرا

حرکت لب‌های مرا ببیند درس دادم. پایان
کلاس زهرا تشکر کرد و گفت درس را یاد گرفته است.
اما من فهمیدم این کار بی‌فایده است زیرا او نمی‌تواند
لب‌خوانی کند. امکان پرسش درس از زهرا هم وجود
نداشت، بقیه دانش‌آموزان هم نمی‌توانند وضع کلاس
را تحمل کنند. یکی می‌گفت: خانم جای زهرا اینجا
نیست! توی خوابگاه هم چون نمی‌تواند با دیگران
ارتباط برقرار کند اعصابش خرد می‌شود! استفاده از
ابزار کامپیوتری «به‌دید» هم سودی نداشت. جلسه بعد
زهرا نیمکت آخر کلاس نشست بود! علت را پرسیدم
گفت: خانم! شما خسته می‌شوید، من همین‌جا درس
را یاد می‌گیرم، اما حقیقتی که به زبان نیاورد این بود
که: من که از کلاس سودی نمی‌برم، معلم و بچه‌ها هم
خسته می‌شوند؛ پس بهتر است سر جای اول خودم
همین‌جا کلاس بنشینم.

از کلاس که بیرون می‌رفتم قطره‌های اشک صورتم
را خیس کرده بود. به سختی بغضم را فرو بردم. این یک
شکست بود، نه برای زهرا بلکه برای من! من در زندگی
روی جاده صاف حرکت نکرده بودم اما همیشه موانع را
از پیش پای خود برداشته و به سرمنزل مقصود رسیده

بودم. بن‌بست! آن هم در
آموزش درس عربی؟! آن هم
به دانش‌آموزی که آخرین
امید تحصیلی او اینجاست!؟
آیا نابینایی من بن‌بست این
راه است؟! یا نابینایی و ناشنوایی زهرا؟! در هر صورت
این بن‌بست باید با تیشه اراده شکسته شود. نابینایی و
ناشنوایی نباید درهای دانش را به روی دانش‌آموز من
ببندد. سراغ همکاران بینا رفتم. آن‌ها معتقد بودند این
دانش‌آموز چون هم نابینا و هم ناشنواست نمی‌تواند با
کسی ارتباط برقرار کند، مگر در سطح خیلی ابتدایی
آن هم فقط با افراد بینایی که زبان اشاره را بفهمند.
تازه با توجه به اینکه این دانش‌آموز تاکنون با روش
اشاره آموزش دیده است مفاهیم بسیاری از کلمات
را درک نمی‌کند و گنجینه واژگان او بسیار اندک و
ابتدایی است. درس فارسی برای او بسیار سنگین است
چه برسد به عربی!

روزها می‌گذشت و ما زمان را از دست می‌دادیم و راه
به جایی نمی‌بردیم. برخی از معلمین پیشنهاد دادند
برای آموزش زهرا از کتاب‌های کمک درسی استفاده
شود. اما من معتقد بودم این روش حداقل در آموزش
درس عربی مؤثر نخواهد بود و باید درس‌ها را به زبان
ساده برای زهرا تدریس کرد. بنابراین با هدف مقایسه
و رسیدن به نتیجه نهایی از هشت درس نیم‌سال اول،

**دست زهرا زیر
گلوی گوینده،
لرزش آرام عضلات
زیر گلو را جذب
و آن را به عصب
شنوایی منتقل
می‌کرد. عصب
شنوایی تحریک
شده کلمات گفته
شده را دریافت
کرده، فرآیند
شنیدن انجام
می‌شد**

زهرا رفت اما راز دست‌هایی که می‌شنوند در فصل فصل دفتر زندگی‌ام جاودانه ماند

چهار درس را از کتاب کمک درسی و چهار درس دیگر را به زبان ساده تدریس کردم که یکی از همکاران همه مطالب را به خط درشت برای زهرا نوشت. زمانی که برگه امتحان زهرا را تصحیح کردم به این نتیجه رسیدیم که زهرا از همان چهار درس که به زبان ساده تدریس شده بود، نمره کامل آورد اما نمره ۸ شد. وضع بقیه درس‌ها بهتر از این نبود. گذشته از آن مشکل ارتباط زهرا با محیط و بچه‌ها سر جای خود بود. این گره چه‌طور باز می‌شود؟ کدامین اندیشه چراغ و کدام تجربه موفق توشه این راه خواهد شد؟!

به یاد استاد «قارب‌پرست» افتادم. مردی که سال‌های طولانی در آموزش و پرورش استثنایی، کوله باری از تجربه‌های ارزنده اندوخته است. با دنیایی امید به سراغ تلفن رفتیم. زمانی که با استاد خداحافظی و گوشی را قطع می‌کردم، وجود سرشار از اشتیاق بود و اشک گونه‌هایم را نوازش می‌کرد. سراپا غرق سپاس از خدا بودم که راه تلاش باز است!

فردای آن روز به سراغ زهرا رفتیم. دستش را زیر گلوی خود گذاشتم. با سختی توانستم به او بفهمانم که هرچه من می‌گویم او تکرار کند. قبول کرد. لحظه لحظه شور و شوق شروع بود. و خیلی شمرده گفتم: من! من! گفت: خانم! نمی‌دانم چه می‌گویید. چند بار تکرار کردم: من! من! و او تکرار کرد: من! من! چند بار گفتم: خدا او هم گفت: خدا! را... را! دوست دارم! و او هم گفت: دوست دارم!

دست زهرا زیر گلوی گوینده، لرزش آرام عضلات زیر گلو را جذب و آن را به عصب شنوایی منتقل می‌کرد. عصب شنوایی تحریک شده کلمات گفته شده را دریافت کرده، فرآیند شنیدن انجام می‌شد.

استاد به من گفته بود: «برای به نتیجه رسیدن باید از کلمات آسان شروع کنی. در ضمن فکر نکن با یکی دو بار تکرار کلمات به نتیجه خواهی رسید. اما مطمئن باش با تلاش به هدف خواهی رسید.»

روزنه امید به روی من و زهرا گشوده شده بود. او هر بار با فهمیدن و تکرار کلمه‌ای با خوشحالی دست‌های مرا فشار می‌داد و نوازش می‌کرد و با همان لکنت زبانش می‌گفت: فهمیدم! یاد گرفتم!

از آن پس روزی یک ساعت با زهرا تمرین می‌کردم. از بنفشه، دوست زهرا خواستم تا او هم هر روز زمانی را به این تمرین و بازی با زهرا اختصاص دهد. امتحانات نیم‌سال اول که به پایان رسید زهرا تقریباً به راه افتاده بود. اما من پا در راهی گذاشته بودم گرچه صعب و دشوار، با عشق باید به یک سرانجامی می‌رسیدم.

با آغاز نیم‌سال دوم تحصیلی، برای تک‌تک افرادی که با زهرا در ارتباط بودند راجع به نحوه ارتباط و روش صحبت کردن با او توضیح دادم. به مدیر مدرسه

پیشنهاد دادم تا با زهرا عربی را به صورت انفرادی کار کنم. هم‌زمان آموزش خط بریل را شروع کردم. حالا زهرا می‌توانست از کتاب‌های درسی استفاده کند. برای دوستان و معلمان خود نامه می‌نوشت. با آن‌ها صحبت می‌کرد و از غصه‌ها و شادی‌ها و آرزوهایش می‌گفت. آن جدایی و انزوا و ناامیدی که حاصل ندیدن و نشنیدن او بود، جای خود را به امید و تلاش می‌داد. من هم با وجود سختی کار شیرینی به نتیجه رسیدن را حس می‌کردم. امتحانات نیم‌سال دوم تحصیلی شروع شد و زهرا توانست تجدیدی نیم‌سال اول را جبران کند. نمره عربی او هجده شد. علاوه بر این تجدیدی‌های درس‌های دیگر را هم جبران کرده بود.

خدایا! سپاس تو راست که در دل هر ذره‌ای نشانه‌ای از قدرت بی‌انتها و محبت بی‌کرات نهفته است.

در سال جدید با توکل به خدا و استفاده از تجربیات و رهنمودهای استاد گرامی آقای اقارب‌پرست برای حل مشکلات باقی‌مانده زهرا نقشه‌های جدید داشتیم. حالا زهرا هم خط بریل را یاد گرفته بود و هم با دست‌هایش می‌شنید، اما برای شنیدن باید دستش را زیر گوش یا گلوی گوینده قرار می‌داد که در کلاس‌های درس امکان چنین کاری نبود.

این بار با بادکنک سر کلاس حاضر شدم. پس از آنکه کمی با روش قبل تمرین کردیم از زهرا خواستم دست‌هایش را روی بادکنک باد شده قرار دهد و کلماتی را که می‌گویم تکرار کند. باز هم شوق بود و انتظار! این بار هم با خوش‌حالی می‌گفت: فهمیدم! شنیدم! حالا دیگر بادکنک‌ها کار ما را آسان کرده بودند.

یک روز صبح همین که وارد مدرسه شدم زهرا با عجله به طرف من آمد و گفت: خانم! حالا دستم را روی رادیو و تلویزیون و ضبط صوت می‌گذارم و صدای آن را می‌شنوم و می‌فهمم چه می‌گوید! باز هم اشک شوق بود که از دیدگانم روان می‌شد و دلم را تا اوج امید می‌برد.

پس از این مرحله زهرا آماده بود تا یک گام دیگر بردارد و آن هم آموختن رایانه مخصوص نابینایان بود که هم برجسته‌نگار دارد و هم گویا است. زهرا با لمس صفحه برجسته‌نگار، هم خطوط بریل روی آن را می‌خواند و هم صدای آن را می‌شنید. این کار هم هر چند دشوار آغاز شد نتیجه خوبی داشت.

با فرارسیدن تابستان سال ۱۳۸۲ آخرین برگ این ماجرا که نخستین صفحه آن پاییز سال ۱۳۸۰ گشوده شده بود بسته شد. زهرا رفت اما راز دست‌هایی که می‌شنوند در فصل فصل زندگی‌ام جاودانه ماند. قصه این دست‌ها، قلب‌های آگاه را در برابر شگفتی آفرین هستی به سجده شکر می‌افکند.